

نعمت الله مظفر پور*

چیستی و کارکرد ایدئولوژی در سیاست خارجی آمریکا:

بنیادها و چیستی ایدئولوژی و

استمرار آن در طول تاریخ

۴۱

مقدمه

نگارنده جهت آزمون این فرضیه که سیاست خارجی آمریکا در قالب ایدئولوژی هدایت و هدفگذاری می‌شود، پژوهشی را در شماره گذشته مطالعات منطقه‌ای ارائه نمود که تلاش داشت با ارائه تعریفی از ایدئولوژی، ضوابط و معیارهای شکل‌گیری ایدئولوژی و اجزای لازمه آن را مشخص نماید. در این باره معیارها و ملاک‌هایی مشخص گردید که عبارتند از: ایدئولوژی هم‌حامل هسته‌هاست و هم باید ونبایدها، ایدئولوژی بخش رسمی شده فرهنگ است، ایدئولوژی با رجوع به تاریخ آمریکا به ویژه عصر ملت‌سازی به دست می‌آید و در طول تاریخ استمرار دارد. آرمانشهر‌گرایی، یوتوپیا‌گرایی و تحول‌خواهی جهت‌نیل به جهان اخلاقی آمریکایی، استثنا‌گرایی و رگه‌هایی از اخلاق‌گرایی از عناصر لازم ایدئولوژیک بودن سیاست خارجی هستند. اسطوره‌گرایی نیز بخشی از ایدئولوژی سیاست خارجی آمریکا به شمار می‌رود و اسطوره بر خلاف تصور پوزیتویست‌ها حامل معرفت است. وقتی هسته‌ها هم‌جزو ایدئولوژی حساب شدند، بدین معنی است که امنیت و قدرت نیز ارزشی از ارزش‌های ایدئولوژی به شمار می‌روند که حیات باید ونباید به آنها بستگی دارد. پژوهشگر با تعیین معیارهای گفته شده، در این پژوهش می‌کوشد بنیادها و چگونگی استمرار آن را در طول تاریخ مشخص کند، چرا که زیر بناهای ایدئولوژی با وجود تغییر در جلوه‌ها، باید ثبات داشته

* کارشناس ارشد دیپلماسی و سازمان‌های بین‌المللی.

فصلنامه مطالعات منطقه‌ای، سال چهارم، شماره ۳، تابستان ۱۳۸۲، ص ۷۲-۴۱.

باشد. شکل‌گیری دعوای مختلف و چگونگی پیدایی ارزشها و اهداف در پژوهش پیش‌روی بررسی می‌شوند.

بیشتر اندیشمندان، هدف سیاست خارجی را تامین منافع ملی می‌دانند. همگان اذعان دارند که سیاست خارجی بر پایه منافع ملی هدایت شده و جهت‌دهی می‌شود. برخی واقع‌گرایان مانند مورگنتا منافع ملی را بر پایه قدرت و برخی دیگر نیز بر پایه امنیت تعریف می‌کنند. یعنی هدف سیاست خارجی را امنیت و تقویت مبانی امنیتی می‌شناسند. رفتار گرایان سعی دارند منافع ملی را از حصار تنگ امنیتی و نظامی خارج نموده و آن را چیزی می‌دانند که برای ملت مفید باشد. پس حفظ نهادهای اساسی، کسب پرستیژ و تقویت قدرت ملی جزو منافع ملی بوده و هدف سیاست خارجی هستند. از دیدگاه ذهنی گرایانی مثل کراسنر موضوع منافع ملی گسترده بوده و شامل موضوعات غیر نظامی هم می‌شود. از دیدگاه مکتب وابستگی متقابل و طرفداران آن همچون نای و کوهین موضوع منافع ملی جزو مباحث سیاست نرم‌افزاری بوده و بیشتر معطوف به رفاه اقتصادی است.^۱ آنهایی که به منافع ملی هم معتقدند نمی‌توانند منکر نقش ایدئولوژی در سیاست خارجی آمریکا شوند، مگر اینکه معنایی مضیق از ایدئولوژی در نظر گرفته و به عنوان مثال آن را مرادف اخلاق‌گرایی بدانند. همانطوریکه گفته شد جورج کنان که معتقد به جدایی بین ایدئولوژی و سیاست خارجی آمریکا است می‌گوید: نبود اخلاق به معنای نداشتن فرهنگ {ایدئولوژی به مثابه اجزای فرموله شده و سازمان یافته فرهنگ} نیست و مورگنتا بر این نظر است که منافع در دامان فرهنگ تعریف می‌شوند و در حقیقت فرهنگ است که سیاست خارجی را هدایت می‌کند. بنابراین، با تعریف فرهنگ گرایانه از ایدئولوژی به عنوان نظام اعتقادی مردم و نخبگان می‌توان گفت که سیاست خارجی آن کشور ایدئولوژیک است. فرهنگ آمریکایی دارای ویژگیهای خاصی است که نه تنها در عرصه سیاست داخلی تولید ایدئولوژی می‌کند، بلکه در حوزه سیاست خارجی و نحوه نگاه به ملتها و روابط بین‌الملل هم موجب شکل‌گیری ایدئولوژی جهان‌گرا می‌شود که در پژوهش پیشین، مبانی و مبادی آن مورد مطالعه و بررسی قرار گرفت. منافع ملی در جایگاه پیشینی قرار گرفته و احیاناً

وسیله ای برای اجرای دستورات ایدئولوژی قلمداد می گردد. در حقیقت منافع و قدرت، ارزشی از نظام ارزشها (ایدئولوژی) هستند که در خدمت هدف برتر ایدئولوژی یعنی عظمت ملی قرار می گیرند. منافع بخشی از عمارت و قالب ایدئولوژی است.

هر ایدئولوژی مدعی است که سیاست آن همیشه در جهت پدید آوردن انسانی ترین و اخلاقی ترین جهان یعنی آرمان شهر یا یوتوپیا است. ایدئولوژیها خود را دارای طبیعتی می دانند که مطلق و جهانگیر بوده و دارای گستره جهانی است. در این پژوهش، ایدئولوژی مرادف دین فرض می شود که ارزشهایی مانند قدرت، منافع، آزادی، حقوق بشر، مالکیت و سرمایه داری جزئی از آن هستند. در واقع این واژه مرادف ارزشها نیست بلکه مرادف نظام ارزشهاست. بدین معنا که در همه جا ایدئولوژی وجود دارد، اما هر سیاست خارجی، ایدئولوژیک نیست. برد بعضی ایدئولوژیها از مرزهای ملی فراتر نمی رود. افزون بر آن عناصری از قبیل اخلاق گرایی، یوتوپیا گرایی، استثنا گرایی و جهان گرایی از قوای شاکله و لازم ایدئولوژی به شمار می روند. هر کشوری با اشباع قدرت، نا خود آگاه به امپریالیسم روی می آورد و برای آن ایدئولوژی می تراشد (نظریه مارکس) اما آمریکا ویژگیهای منحصر به فردی دارد. در آمریکا پیش از دستیابی به قدرت مادی، ایده و فرهنگ عظمت ملی به همراه جهان گرایی و یوتوپیا گرایی طرح و منعقد شده است و ایده قدرت و سلطه طی دعوایی ارایه شده است. ایده قدرت پیرو ایده عظمت و قدرت مادی، پیرو ایده قدرت و امپریالیسم شکل گرفته است. آمریکا اساسا با ایده نظم نوین جهانی و ایده جستجوی پایان تاریخ (فوکویاما) متولد شده است و به دلیل نبود قدرت مادی خود را سانسور کرده و با دستیابی به آن، سعی خود را عملی می کند. قدرت مادی تنها پرسش آفرین است و معرفت زا نیست. نظریه وبر مبنی بر تقدم ایده بر ماده بر آمریکا صدق می کند. این در حالی است که نظریه مارکس در اروپا تا حدودی می تواند خود را به آزمون بگذارد. بنابر این سیاست خارجی کشورهای اروپایی دارای عناصر لازمه ایدئولوژی نیستند. ایده عظمت به مثابه اندیشه ای ایدئولوژیک به مقتضای خویش، ایده و ماده امپریالیسم و منافع را تولید کرده است. اهداف میان مدت (امپریالیسم) و کوتاه مدت (امنیت و منافع) با رفتن در قالب ایدئولوژی، ماهیتی نو یافته و ایدئولوژیک

می‌شوند. اهداف میانی و کوتاه مدت به مثابه ایده، با طی دعوایی در قرن نوزدهم تعیین تکلیف شده‌اند. این اهداف، وسیله‌ای برای هدف عالی هستند و نظام اهداف سه‌گانه، ایدئولوژی سیاست خارجی آمریکا را شکل می‌دهد. نسبت ترکیب اهداف مزبور بر اساس منطق تناسب، تنظیم می‌گردد که جزئیات آن تبیین خواهد شد.

بنیادها و چیستی ایدئولوژی و استمرار آن در طول تاریخ: اصول و اهداف

هدف برین ایدئولوژی سیاست خارجی، یک اصل محوری و دواصل مکمل دارد که به عنوان دستیار، پروژه اصلی را تکمیل می‌کنند که عبارتند از: ۱. عظمت ملی از طریق نهادینه کردن ارزشهای آمریکا در داخل و گسترش آن در دنیا؛ ۲. سلسله مراتب نژادی و اعتقاد به برتری نژاد آمریکا؛ ۳. فساد مترتب بر انقلاب و لزوم مداخله و کنترل آنها این ایدئولوژی در بستر فرهنگ شکل گرفته و در ارتباط تنگاتنگ با ایدئولوژی سیاسی و در ادامه آن است. حقوق ترسیم شده در مقدمه قانون اساسی به مثابه خمیرمایه ایدئولوژی سیاسی، باید توسط ایدئولوژی سیاست خارجی تأمین شود. تاریخ ظرف شکل‌گیری و فرموله شدن ایدئولوژی سیاست خارجی است. به ویژه دوران چهل ساله پس از انقلاب آمریکا، دارای اهمیتی اساسی است. در این مدت، حکومت جمهوری تشکیل شده، هویت ملی شکل گرفت و جهت عمومی سیاست خارجی مشخص شد.^۱ اندیشه‌های بنیانگذاران پیشرو تجلیگاه و یا معرف این ایدئولوژی هستند. باید گفت سیاستمداران بزرگ، امیدها و ایده‌آلهای مردم خود را بیان می‌کنند، ولی این امیدها ذاتاً هدف سیاسی واقع نمی‌شوند مگر اینکه درباره اقدام به آن تصمیمی گرفته شود. در این موقعیت است که کوشش ملی همراه با فداکاری به صورت واقعیت در می‌آید.^۲ با این توضیح به توصیف و تبیین هر کدام از مؤلفه‌ها می‌پردازیم.

۱. عظمت ملی

محوری‌ترین ارزش در ایدئولوژی سیاسی آمریکا، فرد است نه آزادی و آزادی نیز

پیرو پیشرفت فردی ارزش می‌یابد. سیاست داخلی و خارجی باید عملکردشان را طوری تنظیم نمایند که حقوق فرد برای همیشه تأمین شود. مهم این است که آمریکایی‌ها مدام در صدد ابدی کردن ارزشهایشان از طریق جهانگیر شدن آن بوده‌اند. اساساً آنها، هنگام تعریف این ارزشها، شأنی جهانی برای آن قایل بودند. این اندیشه با یک نوع هزاره‌گرایی و احیاگری همراه است. نطفه این فکر که آمریکا می‌تواند دنیا را حیات و جانی تازه بخشد از زمان توماس پین منعقد گردید. پین معتقد بود که آمریکا می‌تواند دوباره دنیا را احیا کند. وی در پی تبیین و مشخص کردن آینده‌ای طلایی بود. کتاب «Common Sense» او به طور جدی به مسئله استقلال از انگلستان می‌پردازد. انگلستان به نظام خود و آمریکا به نظام خودش تعلق دارد. باید منافع آمریکا از انگلستان جدا شود. پین یک مؤلفه اساسی را هم اضافه نمود و آن تعهد به آزادی بود. او می‌خواست، آمریکا را با آزادی بشناساند در حالیکه انگلستان و دنیا با آزادی بیگانه بوده و تشنه آن بودند. بنابراین آزادی و استقلال با یکدیگر عجین شده و این اندیشه را شکل دادند که آمریکا می‌تواند قدرتی باشد که دنیا را حیاتی تازه بخشد. پین در پی ترسیم رهبری بود که جدا از عصر استعمار بوده و فضیلت که از عناصر جمهوریت پس از رنسانس است تنها در آنجا یافت می‌شد. او با الهام از پیوریتانیسم بر زایش معنوی دوباره زمین فکر می‌کرد که این زایش نیاز به افرادی تازه دارد و آن افراد آمریکایی‌ها هستند. پیشرفت اقتصادی و سیاسی هم بسته به کارکرد فردی که توسط محاسبات خودخواهانه و نفع طلبانه شناخته می‌شود، به دست می‌آید نه توسط سنت. آمریکا در صورت تقویت و پیشرفت فرد فرد اجتماع، دنیا را به تعالی می‌رساند. این اثر، منعکس کننده نظم نوین جهانی است که جهت بهبود وضع بشر و نه سیاست قدرت ایجاد می‌شود و در این میان آمریکایی‌ها ارتباط بین ملتها را بر پایه‌ای نوین بنا می‌گذارند.^۴ نتیجه‌ای که از این نگرش به دست می‌آید این است که دولتی که پدید می‌آید باید پاسدار این اندیشه و عمل کننده این ایده‌ها باشد. برای نیل به عظمت ملی دولت باید کدام منافع اقتصادی، قومی و منطقه‌ای را تأمین کند؟ چه کسی باید در رأس دولت این امور را بسنجد؟ اینکه سرزمین مهد آزادی، با ملتهای دیگر که با نظامهای سلطنتی شناخته می‌شوند، چگونه

باید ارتباط داشته باشد؛ مسئله ای مهم است. بدین قرار پرسش دیگری که طرح می گردد این است که چه نوع سیاست خارجی برای مراتب فوق مناسب است؟ نمایندگان این ملت در سراسر دنیا چگونه باید عمل نمایند؟

نقش جهانی ایالات متحده آمریکا توسط جرج واشنگتن و توماس جفرسون هم بررسی می شود. آنها هم تلاش کردند یک نوع اجماع درباره نقش جهانی آمریکا شکل داده و نظرات متعارض را همسان و همشکل سازند. جفرسون مشخصه بارز یک جامعه خوب، دولت خوب و سیاست خارجی را، آزادی تلقی می نماید. استقلال با آزادی همراه است و در امور خارجی، سیاست انزوا بهترین راه حفظ آزادی قلمداد می شود، پدیده ای که آمریکا توانست، خود را به عنوان کشوری آزاد به دیگران بشناساند.^۵ جفرسون از دید اندیشمندان، پیام آور ملی گرایی آمریکا و سرخیل برانگیزندگان غرور آمریکایی بودن به شمار می رود. از نظر وی آمریکا برای همه جهان، عالی ترین نمونه و مظهر آزادی است و بزرگترین خدمتی که به تمام سرزمینهای دیگر می تواند بکند آن است که خود را بالاتر از آنها نگه دارد. ملت‌های دیگر باید از آن سرمشق گیرند. باید گفت که این نظریه، هسته های نخستین غرور ملی و امپریالیسم را در خود پروراند. وی با ایمانی همپایه پیوریتانیسم معتقد بود که خداوند آمریکا را به منزله سرزمین موعود برای بهترین بندگان خود برگزید.^۶ همیلتون که در سالهای ۱۷۹۵ - ۱۷۸۹ دولت را در دست داشت دیدگاهی درباره عظمت ملی داشت که اندکی متفاوت از دیدگاه پین و جفرسون بود. نخست اینکه وی نقش کمتری برای آزادی قایل بود. دوم اینکه با نگرشی بدبینانه به ذات بشر و جامعه بشری، اهمیت زیادی برای جنگ قایل بود. در عین حال، او هم بر این باور بود که آمریکایی ها در امپراتوری سعادت‌مندی زندگی می کنند که از عقل و فضیلت سرشار است.^۷ تز جفرسون مبنی بر معطوف بودن سیاست خارجی به آزادی در زمان همیلتون هم ادامه یافت، هر چند که بنا بود آمریکا در امور مربوط به اروپا دخالت ننماید، با این حال در پی گسترش آزادی در میان ملت‌ها بود. برای این کار باید ملت‌ها خود را از یک سری اصول غلط برهانند. در اینجا هر دو به عظمت می اندیشند و جفرسون علی‌رغم تأکید بر آزادی به این نتیجه می رسد که آمریکایی کردن

دنیا میسر نمی شود مگر با دولت قوی. بنابراین جفرسون و همیلتون اینجا به یکدیگر نزدیک می شوند و بدین صورت یک دعوای اساسی حل می شود و حوزه سیاست خارجی از اجماع بهره مند می شود. این اجماع باعث شد که سیاست خارجی از محدودیت خارج شود.^۸

همه این باورها این موضوع را دیکته می کنند که قدرت و نفع طلبی در امور بین الملل اساسی ترین نقش را دارد. آمریکا باید سعی نماید خود را از آسیب پذیری خارج ساخته تا بتواند منافع را تأمین نموده و به عظمت ملی (نظم نوین جهانی) دست یابد. گام نخست، ایجاد دولت ملی قوی و قدرتمند تحت هدایت یک نخبه بود. ایجاد یک نظم سیاسی و توسعه اقتصادی از اهداف دولت است. دولت باید یک نیروی دریایی قوی داشته و از منافع تجاری حمایت نماید. در این صورت آمریکا می تواند به عظمت دست یابد. همیلتون و جفرسون معتقد بودند سیاست خارجی باید طوری طراحی شود که جوهر آزادی آمریکا را تضمین و تأمین نماید. یعنی آمریکا نمی تواند به عظمت ملی و گسترش آزادی دست یابد مگر اینکه قدرتمند شود.^۹ جان آدامز می گوید از عهد آدم تا کنون خداوند به هیچ قومی مانند ملت آمریکا لطف نکرده است. نتیجه این لطف این است که یک نظام سیاسی مستقر شده است که اصول آن از جامعه ای که به وسیله آن اداره می شود متمایز است. در هیچ کشوری حتی انگلستان این تمایز تا این اندازه روشن نیست. اصول آمریکا در طول زمان تغییر ننموده و متمایز از جامعه خاص آمریکایی است. اصول عمده، دستاورد زمان نیست و از زمان آدامز، جفرسون و همیلتون قسمتهای اساسی فلسفه سیاسی، هرگز تغییر ننموده است. نظام سیاسی آن زمان هنوز هم متضمن حقایقی است که مانند همان دوره، در تمام روی زمین نسبت به حکومت یا طرز زندگی هر ملتی قابل انطباق است. اصول عمده سیاسی آمریکا، بسیار ساده است و دارای اصلی می باشد که متضمن یک کلمه، یک تمایل و یک روش است. آن کلمه، آزادی و آن تمایل، میل به برابری و آن روش، روش حکومت عامه است. منظور آنها از آزادی همان رضایت جان لاک است که در اعلامیه استقلال منعکس شده است. بزرگان آمریکا مانند آدامز، تفسیری محدود از برابری دارند. برابری بدین معناست که مال و منال نیز یک موهبت خداوندی است که مانند استعداد و جمال به صورت

نابرابر به مردم اعطا شده است. عدالت به معنای برابری مردم در مالکیت نیست. حکومت عامه چیزی است که از آن، تعبیر به جمهوریت می شود و محور حرکت آن اراده مردم است. از اصول این حکومت تفکیک قواست که حافظ آزادی مردم و عامه بودن حکومت است.^{۱۰} آمریکایی ها کشور خود را کشور همیشه در حال تحول می دانند. آنها به طرز زندگی خویش که متضمن آرمانهای خاصی است، جنبه ملی (به معنای مصطلح) نبخشیده بلکه آن را متعلق به کل جامعه بشری می دانند. فکر عهده داری این وظیفه، ریشه های عمیقی در کشور آمریکا دارد. در نظر رهبران انقلاب آمریکا، این انقلاب تنها علیه انگلستان نبود و برای تنظیم امور بشری برپا گردیده است. این نحوه نگاه، یک مسئولیتی را در عمل به گردن آنان می نهد و آن عبارت است از مأموریت آمریکا در عرضه مقاصد مزبور به سایر مردم جهان.

جورج واشنگتن، آزادی و استقلال را نتیجه اقدامی آزمایشی می داند که به دست مردم آمریکا سپرده شده و جهانی خواهد شد.^{۱۱} جوهر نظام آمریکایی همان آزادی، برابری و اصول مشروطیت است که فنا ناپذیر و جهان شمول هستند. کلمه آزادی قلب نظام و اساس مقاصدی است که متوجه تحول جاویدان در امور بشریت است.^{۱۲} اعلامیه استقلال که تجلیگاه روح قاره آمریکاست نتیجه اش تنها تکوین یک ملت نبود، بلکه منادی فلسفه سیاسی جدید آزادی محور بود. (آزادی برای فرد به منزله ارزش ثانوی) این اعلامیه برای برطرف کردن ناراحتیها و بی عدالتیهای محدودی به وجود نیامده بود، بلکه بر بنیاد آزادی فردی به معنای گسترده آن استوار بود. حقایق حاکم بر این اعلامیه، تنها تراوش فکری شخص جفرسون و سایر رهبران نبود. این اعلامیه یک نظریه سیاسی بود که از نظر معاصرین و از آن روز تا کنون، از نظر کلیه ابناء بشر، کاملاً بدیهی بوده است. با توماس پین و جکسون، آزادی (آزادی آمریکایی جهت تأمین عظمت ملی و آمریکایی کردن دنیا) و سیاست بیشتر در هم می آمیزند. گسترش آزادی منوط به توسعه سرزمینی گشت و بعد از آن به طور فزاینده ای همه دولتمردان و رهبران بعدی این اندیشه را پذیرفتند و عظمت ملی در درجه بعد با توسعه سرزمینی ارتباط پیدا کرد. در اینجا طرفداران جفرسون و همیلتون در اقتدار گرا بودن سیاست خارجی و حرکت آن بر پایه قدرت به توافق می رسند. جفرسونی ها

به این نتیجه رسیدند که بدون مرکزیت قدرت، حفظ جمهوری، گسترش ارزشهای جمهوری و ایده‌آلهای ملی ممکن نیست. آنها این ایده را که تمرکز قدرت مضر به حال آزادی بوده و اعتبار جهانی آن را پایین می‌آورد، کنار گذاشتند. اینجا یک نوع پویایی و تلاش برای قدرتمند شدن بر جامعه آمریکا حاکم می‌شود. این نظر مثبت به قدرت، به تقویت تزییشت و دیدگاه پین مبنی بر تولد دوباره دنیا توسط آمریکا منجر می‌شود.^{۱۳} هرچند که بیشتر رهبران به سیاست انزوا اعتقاد دارند، اما این سیاست را صرفاً به عنوان یک تاکتیک و به طور مصلحتی اتخاذ کرده‌اند تا آمریکا با دوری از تحولات جهانی به قدری قدرتمند شود که بتواند در امور جهانی مداخله کرده و ارزشهای خود را گسترش دهد. مانند اینکه مدیسون معتقد بود که سیاست خارجی موفق، در ادامه سیاست داخلی است ولی آمریکایی‌ها موقعی می‌توانند به عنوان فرد خود را حفظ و تقویت نمایند که به طور مؤثری با امپراتورها و قدرتهای دنیا درگیر شوند. آمریکا هیچ موقع نباید به طور کامل از منازعات بین‌المللی منزوی شده و کناره‌گیری نماید، چرا که در میان تنازعات بین‌المللی متولد شده است و باید یاد بگیرد که چگونه شهروندان را در میان بحرانها هدایت نموده و حفظ نماید.^{۱۴} طرفداران تفکر جمهوری پویا، عقیده خود را با ایده‌های دیگر همراه و سازگار کردند. یکی از بزرگترین و کلیدی‌ترین ایده‌ها این بود که ایالات متحده در جایگاه مرکزی تاریخ بشر قرار گرفته است. تمدن از آسیا شروع شده و از طریق گسترش در حوزه مدیترانه به اروپا انتقال یافته و هم‌اکنون از انگلستان در حال زوال به آمریکا نقل مکان کرده و جا خوش می‌کند. اکنون آمریکا بایستی با تأثیرگذاری بر آسیا آنها را به جای بهتری رهنمون سازد. مفهوم جمهوری پویا توسط جان آدامز دوم تقویت گردید. وی اعتقاد داشت که آمریکای با عظمت و ملت همیشه پویای آن موجب تقویت سرزمینهای مجاور می‌شود. آدامز از کشورهای آمریکای مرکزی از جمله کوبا می‌خواهد که به اتحادیه آمریکای شمالی بپیوندند. در دهه ۱۸۴۰ هم طرفداران جمهوری پویا به این مسئله پرداختند که ایالات متحده آمریکا یک استعداد ویژه برای توسعه و گسترش حوزه دارد، زیرا این جمهوری مثل آتن و روم نیست که انباشته از استبداد و یا صفاتی منفی باشد که سرانجام منجر به زوال آنها شد. این کشور دارای اصولی است که

هیچ دولتی از آن بهره مند نیست و این قسمت از دنیا عجین با ایده‌ها و نهادهای جمهوری می‌باشد.^{۱۵} رهبران آمریکا در پی شکل دهی و ساختن جمهوری جاوید بوده‌اند. آنها با الهام از ماکیاولی، دوست دارند جمهوری‌شان زوال ناپذیر باشد. لینکلن می‌گوید: به عکس شرقی‌ها که می‌گویند همه چیز خواهد گذشت (این نیز بگذرد) ما باید سعی کنیم جمهوری جاوید بسازیم. او اعلام می‌کند که مادام که زمین دوام دارد نباید مرد و قوام جمهوری را منوط به اندیشه‌های حاکم بر اعلامیه استقلال می‌داند.^{۱۶} لینکلن انقلاب را به منزله نهالی شمرده که تازه به استقلال رسیده و پس از نشوونمای کامل به صورت آزادی همه افراد بشر در خواهد آمد.^{۱۷}

جمهوری ابدی منوط به آن است که دنیا رنگ و بوی آمریکایی گرفته و اندیشه‌های متعارض با آن (دیالکتیک اندیشه‌ها مانع نیل به پایان تاریخ می‌گردد) که اساساً اندیشه‌های فاسد و ناصواب محسوب می‌شوند؛ از بین بروند. گسترش اصول، یک سری ضرورت‌هایی را طلب می‌کند که بزرگترین ضرورت، قدرت و به کارگیری سیاست قدرت است. حفظ آزادی و گسترش آن آگاهی، ضرورتاً توسط قدرت صورت می‌گیرد. لینکلن نیز حفظ کشور و ارزشها را هنگام جنگ داخلی توسط قدرت انجام می‌دهد. گسترش سرزمینی ایالات متحده تحت عنوان جمهوری پویا در اوایل شکل‌گیری کشور به رسمیت شناخته شد و این گسترش، تحت عنوان نشوونمای آزادی صورت گرفت و بنابر این آمریکا در نیمه نخست قرن نوزده، مخصوصاً با اقدامات پلک به سرزمینهای زیادی دست یافت.^{۱۸} کسانی که از کارهای پلک انتقاد می‌کردند نیز استدلالشان این بود که جنگ به موجودیت آزادی لطمه می‌زند. (اگر جنگ موجب گسترش فرهنگ آمریکایی شود چیزی مجاز و مشروع است.) آنها می‌گفتند بگذارید دیگران آزادانه و آگاهانه و خودمختارانه ارزشهای آمریکایی را بپذیرند. آزادی با صلح و ثبات محفوظ می‌ماند و جنگ آنها را از بین می‌برد. جنگ نهادهای مدنی را از بین برده و کشور را تجزیه می‌نماید. ارزشها و آزادی را بگذارید تا خود، کار ویژه‌شان را انجام دهند. پرسش اساسی این است که آیا رشد آزادی در داخل و جدال و جنگ برای عظمت در خارج، قابل ترکیب هستند؟ پلک می‌گوید هرچند که بعضی گسسته‌ها مشاهده

می شود، لکن ناممکن نیست، زیرا جنگ برای از بین بردن موانع، مورد استفاده قرار می گیرد.^{۱۹} پس از چهار دهه جدال فکری و عملی، نگرش قدیم عظمت و آزادی، جایگاه خود را در سیاست در سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ بازیافت. پایان یافتن بازسازی امور و مصالحه قومی، شکافها و تنشهای ملی را خاتمه بخشید ولی این بار با رشد تکنولوژی و گسترش ارتباطات، داروینیسیم اجتماعی و بحرانهای اقتصادی سه دهه ۷۰، ۸۰ و ۹۰ به این نتیجه رسیدند که بازارهای خارجی در موفقیت یک ملت اهمیتی اساسی دارد.

آمریکا تلاش کرد نیروی دریایی قدرتمند ایجاد کرده و نقش برجسته ای در آمریکای لاتین و اقیانوس اطلس ایفا نماید. سردمداران تلاش نمودند آن کشور را به عنوان بزرگترین ملت دنیا در آورند. از دید آنها آمریکا باید وارد اتحاد با قدرتهای دیگر جهت تصرف سرزمینهای بیشتری شود. افتخار ملی، قدرت ملی، منافع ملی و غرور ملی شعار اساسی آنها بود. در این سالها دعوای سوم سیاست خارجی شکل گرفت و پیرامون آن اجماع حاصل شد. دعوای نخست (جفرسون با همیلتون)، دعوای دوم (جانشینان جفرسون و همیلتون) و دعوای سوم ناظر بر توسعه سرزمینی و سازگاری آن با آزادی، همه به اجماع و مصالحه انجامیدند. یعنی از این پس آمریکا وارد مرحله سوم می شود و آن تلاش برای شرکت در اتحادها و تصرف سرزمینهای زیاد است که سیاست خارجی تهاجمی، پیش گرفته و سرزمینهای زیادی توسط مک کینلی در سال ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ از جمله پورتوریکو، فیلیپین و کوبا تسخیر شد. کینلی، بر این نظر بود که تسخیر سرزمین ضرورت دارد. او در خطاب به ملت می گفت که آنها باید مؤمن و معتقد به اعتمادی باشند که تمدن بدانها دارد. استعمار، کمک به افراد ستمدیده و بدین صورت عموماً ارتقاء قدرت خویش، حق و تکلیف آمریکایی ها است تا خود و دیگران بهره ببرند. تسخیر سرزمینهای مذکور، یک اعتباری است که به لطف الهی و تحت عنوان پیشرفت انسانی و تمدن به دست آمده است. اصول، با پرچم، به سراسر دنیا می روند. طرفداران رییس جمهور می گفتند که آمریکا حق استعمار را از طریق اهداف مقدس و سعادت بخش و نعمت قدرت داراست و می تواند رهبری تولد و رستاخیر عمومی دنیا را به دست گیرد.^{۲۰} گرایش به تصرف سرزمینهای جدید و ادامه سیاست توسعه طلبی و

نظریه «سرنوشت محتوم» که به خواست پروردگار برای گسترش تمدن آمریکا در آن سرزمینها تأکید داشت از خصوصیات دهه آخر قرن نوزدهم و دوران ریاست جمهوری مک کینلی است. سیاست توسعه طلبی از آغاز شکل گیری آمریکا وجود داشت، اما توسعه طلبی در خارج از مرزها از این زمان شروع شد.^{۲۱} مک کینلی مدعی شد که ندای غیبی در خواب به او الهام کرده که وظیفه آمریکاست که با گسترش دموکراسی و آزادی زحمت اداره فیلیپین را بر عهده گرفته و مسیحی و متمدن سازد.^{۲۲} با این تحولات، آزادی و قدرت و منافع به طور نظام مند جهت تکمیل پروژه عظمت، جایگاه خود را یافته و چارچوب مشخصی می گیرند.

۲. سلسله مراتب نژادی و برتری نژاد آمریکا

آمریکایی ها معتقدند نژاد آنها برترین نژاد بوده و عظمت ملی، منوط به حاکمیت ارزشهای آنها و در نتیجه نژاد آمریکا بر دیگران است. فرانکلین در سال ۱۷۵۱ می گوید: «نژاد سفید ناب در دنیا بسیار کمیاب است. فقط مردم انگلستان، ساکسونها و مهاجرین انگلیسی سفید محسوب می شوند.» او امیدوار است شمار سفیدها در جهان روز به روز گسترش یابد. فرانکلین، بشر را با توجه به رنگ پوست تقسیم می نماید که دیگر نژادها دارای استعداد و ضریب هوشی پایین تر هستند. ساکنان اصلی و سیاهان از لحاظ شناختی و ذهنی در سطح پایین تر هستند. حوزه نفوذ انگلیسی زبانها، مساحت سرزمین، قدرت و موفقیت اقتصادی آنها باید گسترش یابد. این فکر به دشمنی او با سیاهان، ساکنان اصلی، آلمانی ها و فرانسوی ها منجر شد. اعتقاد به برتری نژادی، منافع اقتصادی و سیاسی هم به بار می آورد. دولتمردان معاصر او هم همین عقیده را با شدت و قدرت بیشتری دنبال کرده و نظری سلسله مراتبی، به عنصر نژاد بر اساس رنگ پوست داشتند. سفیدهای آمریکا و انگلیس بهترین صاحبان استعداد ذهنی و فضیلت و زیبایی هستند.^{۲۳} عموماً آمریکایی ها این تلقی را که سفید برتر از سیاه است پذیرفتند و در آغاز قرن بیستم جایگاه سیاهان در جامعه آمریکا همان بود که در طول دو قرن تعریف شده بود. در مجامع علمی و دانشگاهی، اجماع پیرامون برتری سفیدها حاصل شد و در متون درسی مدارس هم تعبیه شد. نگاه

برتری گرایانه، چگونگی برخورد آنها با دولت‌ها و نژادهای دیگر و در نتیجه به طور مشخصی سیاست خارجی آنها در برابر سایر نژادها را جهت دهی می‌کرد. نحوه رویارویی با ساکنان اصلی اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها هم از این نگرش الهام می‌گرفت. بدین نحو دستاویز مفهومی آماده و مفیدی در دست رهبران آمریکا بود که از ارزش دیگر ملت‌ها فروکاهند. این موجب خودخواهی و سلطه طلبی بیشتر دولتمردان آن کشور گشته و به صورت عرف در افکار عمومی و نخبگان نهادینه شد. ساکنان اصلی به منزله بربرها به شدت سرکوب گردیدند. آنها حتی شایستگی طرفیت قرارداد را نداشتند، در نتیجه مهاجران، خود را محق در نقض قرارداد می‌دانستند.^{۲۴} ارتباط با سیاست خارجی این است که حاکمیت تفکر نژادی موجب سیاست خارجی برتری جویانه نسبت به دیگر ملت‌ها می‌گردد.^{۲۵}

اعمالی که برای ارتقاء عظمت ملی و تصرف سرزمینهای بیشتر صورت می‌گیرد نیز با تر سلسله مراتب نژادی ارتباط داشت. کارهای توسعه طلبانه مک کینلی برای نیل به عظمت ملی با تلقی برتری نژادی آمریکا بر دیگر نژادها بود. مداخله در امور دیگر ملت‌ها از جمله آمریکای لاتین با این تصور صورت گرفت که آنها شایستگی تعیین سرنوشت اسپانیایی‌ها را دارند.^{۲۶} بنابراین تفکر نژادی از مؤلفه‌های هدایت کننده سیاست خارجی بوده است.^{۲۷} آنها ژاپنی‌ها، چینی‌ها و آسیایی‌ها را بربرهایی می‌دانستند که قانون را بر نمی‌تابند و از لحاظ ویژگیهای انسانی در سطح پایین تری قرار دارند. هنگام ورود چینی‌ها به این سرزمین نیز برخوردهای متناسب با این تلقی با آنها صورت گرفت.^{۲۸} اکنون که در اوایل قرن بیستم، ژاپن و چین به پیشرفتهایی دست یافته بودند، آمریکا با خطاب کردن آنها با عنوان آسیایی‌های جوان و تازه به دوران رسیده، دفاع از کیان آنها و جلوگیری از تخطی به تمدنشان را در رسالت دیپلماتیک خود می‌دانست.^{۲۹} آمریکا در طول قرن نوزدهم خود را عموسام لقب داده بود که به منزله مربی، نگهبان و حافظ دیگر ملت‌ها عمل می‌کرد و سعی داشت آنان را به تمدن نزدیک سازد. حاکمیت تفکر داروینیسم و تنازع بقا در صحنه روابط بین ملت‌ها و نژادها از دید آنها باعث شد که منافع خود را با جامعه آنگلساکسون گره بزنند. ایده‌های داروین برتری نژاد ساکسون را القا می‌نمود. مردم آمریکا با توجه به

استانداردهای پیشرفت صنعتی، قدرت نظامی و اقتدار بین‌المللی، برتری خود را به رخ دیگران کشیدند. به تعبیر دیگر، ملت‌های دیگر باید پیرو و خدمتگزار آنها باشند. در رقابت بین‌المللی که بابت اخلاقی، نفع‌طلبی و قدرت‌طلبی عجین است آمریکایی‌ها باید سعی کنند برای اجرای منویات ایدئولوژی یا از طریق قدرت و زور و یا همکاری با بربرها آنها را تحت یوغ خود درآورند. همانطور که ذکر شد مک‌کینلی بدین دلیل به فیلیپین حمله کرد که می‌خواست مردم فیلیپین را از توحش رها کرده و به سوی تمدن (آمریکایی شدن) سوق دهد. این سرچشمه اصلی امپریالیسم است.^{۳۰} بنابراین نژاد پایه ثابت قضاوت درباره ملت‌های دیگر قرار گرفت. سیاست داخلی عموماً و سیاست خارجی خصوصاً، منعکس‌کننده این اندیشه هستند. در آغاز قرن بیستم مفروضات نژادی تمام موضع‌گیریهای سیاسی را تحت تأثیر قرار داده و به عنوان میراث تاریخی، قوام بخش سیاست و حکومت بود. نتیجه اینکه نگرش نژادی در تعریف عظمت، نقش داشته و یا مکمل و زمینه‌ساز آن بوده است.

۳. انقلاب و فساد مترتب بر آن

ملت آمریکا و ماهیت آن در عصر انقلاب شکل گرفته است، عصری که دو شخصیت برجسته آن، آدامز و جفرسون از جهت دهندگان اصلی آن هستند. آنهایی که آشنایی خوبی با انقلاب فرانسه داشتند و در جریان مشکلات، بدبختیها و عاقبت ناخیری آن بودند، سعی کردند به ملت آمریکا یاد دهند که از طوفانهای داخلی و بین‌المللی به سلامت عبور نمایند. خیلی از طوفانها توسط انقلاب فرانسه تولید شده بود. آدامز با نگاهی محتاطانه به انقلاب، حمله به ساختارهای موجود و نظم حاکم را نمی‌پذیرد. انقلاب یک ریسک است و دولت هدایتگر و شناخت حساب شده می‌خواهد. هر انقلابی ممکن است امنیت دنیا را به مخاطره اندازد. سلامت انقلاب منوط به وجود علم دولت، مدیریت و تفکیک قواست. تجربه نشان داده است که انقلابها کمتر موفق بوده‌اند. انقلابهای معاصر، جز انقلاب انگلیس، از به وجود آوردن یک قانون اساسی معتبر عاجز مانده و از علم دولت و مدیریت شایسته محروم بوده‌اند. حتی آمریکا که بهترین قانون اساسی را تدوین کرده است ممکن است نتواند از

فضایل و دستاوردهای سیاسی حفاظت نماید.^{۳۱} آمریکایی‌ها با اندیشه‌های توصیف شده باید در هر نوع حرکت انقلابی، نظارت و یا مداخله کنند، زیرا هر انقلابی ممکن است اندیشه‌ای خلاف اندیشه‌های آمریکایی ارائه نماید و در مقابل فراگیر شدن اندیشه آمریکایی‌ها ممانعت ایجاد کند و یا اینکه با ایجاد جنبش‌هایی امنیت بین‌المللی را در مخاطره اندازد. از طرف دیگر تجربه نشان داده است که انقلاب‌ها همیشه ناموفق بوده اند چرا که نژادهای دیگر اساساً شایستگی انقلاب دموکراتیک - آن چیزی که دقیقاً آمریکایی‌ها تعریف می‌کنند - را ندارند. بنابراین تمام انقلاب‌ها باید مورد نظارت قرار گیرند یا کنترل شوند و یا از بین بروند. جان آدامز می‌گوید: «راه نیل به آزادی بسیار باریک و ایستگاه آزادی کوچک است، کمتر ملتی این راه را پیدا کرده و به ایستگاه رسیده است.»^{۳۲} این جمله بدین معناست که آمریکا آن چیزی را انقلاب دموکراتیک می‌داند که الگوش انقلاب آمریکا باشد. این جملات از سوی سایر رهبران حتی جفرسون خوشبین هم صادر شده است. تلفیق دو نظریه جفرسون و آدامز موجب شکل‌گیری نگرشی نسبتاً بدبینانه نسبت به انقلاب شد. سیاست خارجی آمریکا با احتیاط با انقلاب‌ها برخورد کرد. رهبران آمریکا معتقد بودند می‌توان به انقلاب امیدوار بود به شرط آنکه مستظهر به قانون اساسی، همبستگی مردم و تعلق خاطر به عدالت باشد. قانون اساسی با ایجاد توازن قوا و تعریف نحوه تمرکز و کثرت قوا از آرمانهای انقلاب دفاع خواهد کرد. اگر انقلاب‌های دیگر درصدد موفقیت هستند باید انقلاب آمریکا را الگو بگیرند. آمریکا باید همه انقلاب‌ها را به دقت نگریند و آنها را تحت نظر داشته باشد تا اطمینان حاصل کند که آنها در مسیر آزادی مردم بوده و به امنیت دنیای آزاد لطمه‌ای وارد ننمایند. این مجموعه آراء جفرسون و آدامز است که در خط و مشی سیاست خارجی آمریکا پدیدار می‌گردد.^{۳۳} تجربه فرانسه و سپس آمریکای لاتین به دولتمردان یاد داد که درباره انقلاب با احتیاط قضاوت نمایند. انقلاب‌های دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۴۰ در اروپا و جنبش‌های آمریکای لاتین نیز با شکست مواجه شدند و بیش از پیش زمینه را برای بدبینی و برخورد‌های مداخله‌جویانه آن کشور فراهم آوردند.

همین موضوعات به ملی‌گرایان آمریکا فرصت داد که خود را به عنوان الگویی برای

حرکتهای آزادیخواهانه قلمداد کرده و انقلاب آمریکا را بزرگترین پدیده سیاسی تاریخ بدانند. آنها خود را برای احیاء دوباره جهان نامزد کردند و مدعی شدند که بهترین استانداردهای انقلاب را به دست آورده و به دنیا عرضه کرده اند. سیاست خارجی هم این مجوز را دریافت کرد که به عنوان نماینده و سردمدار آزادی و بهترین تحول انقلابی عمل نماید. آمریکا شاهد موج سوم انقلاب نیز بوده است که در سال ۱۸۹۰ شروع شده و در سالهای ۱۹۱۰ به اوج رسید. حوزه انقلاب از اروپا شروع شده و به مناطق اطراف کشیده شد. آنها که برای چندمین بار شاهد رخداد انقلاب بودند برای نخستین بار عملاً تمایل خود را برای نظارت و مطالعه دقیق و تلاش جهت دستکاری در آن نشان دادند. در اوایل قرن بیستم با حرکتهای انقلابی آمریکای لاتین ارتباط برقرار کردند و بدین ترتیب سیاست خارجی انزوا گرایانه مهجور، کنار گذاشته شد. وقتی خشونت و انقلابی گری می توانست نه تنها مانع فراگیر شدن ارزشهای آمریکایی شود بلکه تهدیدی برای آن کشور در داخل مرزهای ملی هم بود و امنیت و منافع ملی را در مخاطره قرار می داد، پس باید با ابزارهای متعدد کنترل می شدند.^{۳۴} موج سوم از انقلاب کوبا تا فیلیپین را در بر می گیرد. مسئله کوبا باعث دخالت آمریکا و تسخیر این سرزمین در سال ۱۸۹۸ گردید تا اینکه اسپانیا کنار کشید و همه چیز به نفع آمریکا تمام شد. استدلال هم این بود که استقلال و آزادی کوبا باید با هدایت و حمایت صورت گیرد. در فیلیپین، انقلاب علیه استعمار اسپانیا ظاهراً فراتر از اراده آمریکا صورت گرفت تا اینکه آمریکا با توجه به داشتن نیروی نظامی قوی، دست بالا را گرفته و منافع خود را دخیل در آزادیخواهی مردم کرد. مردم فیلیپین با دخالت آمریکا، مخالفت نموده و آن را مخالف آزادی و در حقیقت یک نوع نقض غرض قلمداد می کردند. مردم، ورود آمریکا را خلاف نظم سیاسی مطلوب خویش ارزیابی کردند. مورد دیگر چین است. چینی ها سعی داشتند دست هر قدرتی را از کشورشان کوتاه کنند، در حالیکه «تافت» با مداخله در امور آن کشور و حمایت از مردی قدرتمند جهت رسیدن به قدرت و تلاش در مصالحه عمومی، زمینه را برای سرمایه گذاری سرمایه داران آمریکایی آماده کرد. (زمان ویلسون) در سال ۱۹۱۱ انقلاب مکزیک رخ داد که تحرکات پلیسی آمریکا را در قاره

آمریکا به چالش کشید و آرایش قدرت در داخل ایالات متحده را تحت تأثیر قرار داد.^{۳۵} ویلسون در این انقلاب هم مداخله کرده و گفت که انقلاب نوباوه نیازمند هدایت و جهت دهی است.

سیاست خارجی آمریکا در قرن بیستم با جستجوی بازارهای فرامرزی جهت نیل به ثبات و موفقیت و با جدالهای فکری آرمان گرایان و واقع گرایان شناخته می شود. این دو رهیافت - دستاورد علمی آنها هر چه باشد - خود به خود ناکامل هستند چرا که یک مفهوم عمیق تر و ریشه ای تر و ابعاد آن را که از قرن ۱۸ و ۱۹ شکل گرفته است فراموش می کنند. آن مفهوم ایدئولوژی است که تأثیر عمیق و فراگیر در سیاست خارجی دارد. قدرت و منافع و ارزشها در داخل ایدئولوژی تعریف می شوند. این کشور با کوله بار ایدئولوژی که دستاورد کار رهبران نسل اول، پیرامون نحوه نگاه به عظمت، آزادی، نژاد و انقلاب بود؛ وارد قرن بیستم شد. دستاوردهای قرن نوزده خمیر مایه اصلی جهت دهی سیاست خارجی در قرن کنونی است. با رویکرد ایدئولوژی، می توان یک گام از آرمان گرایی و واقع گرایی بالاتر رفت. در آن صورت این دو نظریه و راهکارهای آنها خود وسیله ای در دست ایدئولوژی و در عین حال جزئی از آن خواهند بود. اهداف ایده آلیستی و رئالیستی به عنوان اهداف میانی و ثانوی ایدئولوژی بعد از اهداف غایی ایدئولوژی قرار گرفته و یا به عنوان ابزاری قلمداد می شوند که ابزار نیز به هدف، ایدئولوژیک شده و رنگ و بوی آن را خواهند گرفت. میراث ایدئولوژی باقیمانده از قرن گذشته، نخبگان سیاست خارجی را به مسیری رهنمون کرد که سعی نمایند بر دنیا غالب گشته و گامهای اساسی تری در نیل به عظمت بردارند. تئودور روزولت (همیلتونی) و ویلسون (جفرسونی) به عنوان دو شخصیت کلیدی با اختلافات ظاهری رفتاری تحت لوای یک ایدئولوژی می گنجند. به تعبیری ایدئولوژی مشترک و فراگیر، همه این اختلافات جزئی را پوشش می دهد. در منظر روزولت، ارتقاء آمریکا به سطح قدرت جهانی و عظمت ملی در مرکز ثقل ایده هاست و این برای همه جهانیان مفید واقع خواهد شد. روزولت با نگرشی بدبینانه و داروینیستی نسبت به ماهیت انسان و روابط بین الملل معتقد است تشدید تعارضات بین المللی فرصت طلایی است که آمریکا می تواند بر دیگران

فائق آید. با اخلاق و منشهای دموکراتیک نمی توان دنیا را آمریکا بی کرد و به اهداف رسید، بلکه این هدف با یک جدال تمام عیار با رقبا و نجات ملت‌های عقب مانده و توسعه نیافته، جامه عمل می پوشد. آمریکا باید با هدایت نژاد ساکسون و به ویژه انگلیسی زبانها، به منزله مجموعه ای متمدن، سایر نژادها (بربرها) را مقهور سازد.^{۳۶} دیدگاه او پیرامون انقلاب هم از سرچشمه ایدئولوژی برمی خیزد که در ارتباط تنگاتنگ با اندیشه نژادی است. انقلاب نژادهای پست و مردمان عقب مانده، یک تابویی است که منجر به شکست، بدبختی و فاجعه می شود و حکومت استعماری برای آنان برتر از استقلال است. انقلاب، مردم را اغفال نموده و با نشان دادن سراب، احساسات آنان را به کار گرفته و امنیت جهان آزاد را در مخاطره قرار می دهد. روزولت از گذشته مخالف سیاست انزواگرایانه کشورش بود و معتقد بود آمریکا باید با ایفای نقش فعال در شکل دهی نظم و ترتیبات جهانی، پیشرو باشد. دست یافتن به هدف، جز با قدرت میسر نمی شود. برخلاف روزولت، ویلسون پیرو سیاست انزواگرایانه بوده و بر این باور بود که انزواگرایی است که عظمت آمریکا را به ارمغان می آورد. وی بعد از مدتی تحت تأثیر مک کینلی و ضرورت‌های سیاسی به سیاست توسعه طلبانه روی آورد. از منظر وی با انزواگرایی هم، آینده برای آمریکا سخت خواهد شد. وی مثل روزولت معتقد به جدال نژادی و درگیری با قدرتهای رقیب نبود و به جای زور بر صدور فرهنگ آمریکایی تأکید داشت. (جفرسونیسم) در نگاه ویلسون، سنت انگلیسی - آمریکایی محمل آزادی و انقلاب آمریکا بهترین الگو برای جهانیان است.^{۳۶} ویلسون و روزولت، هر دو با اینکه دارای برخی تفاوتها مثلاً در آمریکای لاتین بودند اما از چارچوب ایدئولوژیک یکسان تبعیت می کردند. آنها برحسب سه پارامتر عظمت ملی، برتری نژادی و بی نظمی سیاسی حاصل از انقلاب، در صدد سلطه بر آمریکای لاتین برآمدند. آنها از آمریکای لاتین خواستند که خود را به جامعه متمدن نزدیک کرده و منطقه را بدین صورت به سوی موفقیت، توسعه و ثبات سوق دهند.^{۳۷} نفوذ در آمریکای لاتین، آسیای شرقی و اروپا را باید در عقاید سنتی ایدئولوژیک جستجو

* روزولت از تز پیشرفت گرایی (Progressivism) که مبتنی بر ملی گرایی، اخلاق گرایی نژاد پرستانه، دارونیسیم اجتماعی و برنامه ریزی رفاه بود، پشتیبانی کرد.

کرد. آرزوی توسعه طلبانه در جهان، برای گسترش قدرت جهت رسیدن به تعالیم ایدئولوژیک، با اشتیاق آمریکایی‌ها به پیاده کردن شیوه زندگی آمریکایی در میان سایر ملتها همزمانی داشت. در این میان مبلغین مذهبی نقش ممتازی بازی کردند. آنها با رفتن به گوشه و کنار جهان درباره مزایای جمهوری خواهی موعظه می‌کردند.^{۳۸} جنگ با اسپانیا به طور اتفاقی صورت نگرفت. خواه هدف مستقیم جنگ یعنی بیرون راندن اسپانیا از کوبا و خواه آثار بلند مدت آن یعنی تبدیل آمریکا به قدرت درجه یک در میان قدرتهای جهان، هر دو دارای ریشه‌هایی با قدمت متجاوز از نیم قرن بود.^{۳۹} اروپا حلقه سوم جهانگشایی رهبران آمریکا در آغاز قرن جدید است. رقابت آلمان و انگلستان و تعارضات آن دو، آمریکا را نسبت به اروپا حساس کرده و آن را در اولویت سیاست خارجی آمریکا قرار داد. به عنوان سنتی تاریخی، آن کشور هرچه بیشتر جانب انگلستان را گرفت. در آغاز قرن بیستم اروپا، چین، آسیای شرقی و آمریکای لاتین بزرگترین نگرانی رهبران سیاسی آمریکا بودند.^{۴۰}

هنگامی که انقلابیون چین در سال ۱۹۱۱ علیه آمریکا شوریدند و آن کشور را بدتر از ملل اروپایی می‌دانستند - این در حالی است که آمریکایی‌ها خود را الگو گرفته و اروپا را منبعی از ارتجاع و خودکامگی به شمار می‌آوردند - آمریکا معتقد بود که انقلاب به دست افراد متعصبی است که عاری از اعتدال یا آینده‌نگری هستند. آنان شایستگی سامان دهی یک جامعه نوین بر اساس هر اصل غیر آمریکایی را ندارند و این تصور در ذهن آنان بود که چینی‌ها نمی‌دانند چه کار می‌کنند.^{۴۱} مداخله آمریکا در مکزیک نشانگر دیدگاه آنان نسبت به انقلابهای جهان است که علیرغم کنار آمدن با رژیمهای ارتجاعی اصرار داشت که انقلابیون از یک الگوی رشد سیاسی مبتنی بر الگوی ایالات متحده پیروی کنند.^{۴۲} آمریکا مطابق این جو بین‌المللی وارد جنگ جهانی اول شد و در مقابل آلمان‌ها و متحدان آن ایستاد. آنها اعلام کردند برای حمایت دموکراسیها در مقابل استبداد وارد میدان شده‌اند. ویلسون با تأمل در مقابل زیاده‌خواهیهای آلمان گفت که ملت ما باید خون و دارایی را برای حفاظت از دموکراسیها (اساساً دموکراسی در آمریکا نه در عرصه بین‌المللی بلکه در داخل مرزهای ملی هم در مخاطره قرار گرفته بود) تقدیم نماید و از کنگره خواست که اعلامیه

جنگ را صادر کند. اعلامیه ویلسون یک سند ایدئولوژیکی است که چارچوبهای تعهدات آمریکا برای ایفای نقش فعال در سیاست بین الملل به نام عظمت ملی و آزادی را برای همگان ترسیم کرد. این اعلامیه جویای وضعیتی بود که در آن مناسبات آمریکا - انگلیس و فرهنگ آنگلو ساکسون بر دنیا فائق آید، تجارت رونق یابد و تسلیحات کنترل شود.^{۴۳} جمهوریخواهان سیاست ویلسون را در برابر شوروی ادامه داده و از شناسایی آن خودداری کردند. آنها معتقد بودند که انزوا گرایی، اضمحلال دول غیر معمولی و غیر طبیعی را تسریع کرده و جلوی توطئه ها را می گیرد. با شوروی نباید رابطه داشت مگر اینکه تمدن را برتابیده و به مجموعه دول متمدن بپیوندد. آمریکا با روی کار آمدن روزولت علیرغم شناسایی رژیم انقلابی شوروی به دلایل سیاسی - اقتصادی مدام به فکر ایجاد ممانعت از گسترش انقلاب بلشویکی در سراسر دنیا از جمله دول توسعه نیافته بود. آنها برای مقاومت در برابر کمونیسم ضرورتاً از به قدرت رسیدن شخصیت‌های دیکتاتور و قدرت مدار همچون فرانکو در اسپانیا، موسولینی در ایتالیا و متاکزاس در یونان و کشورهای آمریکای لاتین حمایت کرده و تلاشهای دیپلماتیک جدی به عمل آوردند. در بین دو جنگ، نگرش سنتی نژاد گرایانه همچنان رواج داشت. آمریکایی ها در رویارویی با نژادهای دیگر اروپایی و آسیایی، سخت گیریهای زیادی به خرج دادند. میلیونها آمریکایی به «کوکلوس کلان» ها که مجموعه طرفدار برتری نژاد آنگلو ساکسون بودند، پیوستند.^{۴۴} هوور رییس جمهور آمریکا می گوید: «انقلاب روسیه مانند تورنادو است که با خود خرابی و بدبختی به بار می آورد.» در بین دو جنگ نیز زمامداران کاخ سفید اتفاق نظر داشتند که انقلاب اساساً چیز خوبی نیست.^{۴۵} بازم بنیادهای ایدئولوژی دستور مخالفت و جبهه گیری در مقابل انقلاب روسیه را صادر کرد.

در بین دو جنگ، دیدگاه غالب سیاسی و سیاست خارجی ناظر بر سلسله مراتب نژادی و برتری نژاد آنگلو ساکسون بود. برداشت آنها از سایر دول آمریکای لاتین، ژاپن و چین مبتنی بر نگرش نژادی بود. آنها چینی ها را شمشیر بی خاصیت و خنثی و ژاپنی ها را وحشی و فاسد می دانستند. این نقطه نظر حتی در فیلمهای آمریکایی هم خود را نشان داد. روزولت دوم، ملتهای آسیا، آمریکای لاتین و سیاهان را مستحق کمک آمریکاجهت رسیدن به تمدن و

مدنیت می دانست. وی با لحنی تحقیر آمیز در خطاب به مردم آمریکای جنوبی گفت: «آنها فکر کرده اند که می توانند مثل ما خوب باشند.»^{۴۶} حال وزیر خارجه روزولت، ژاپنی ها را بربرهایی می داند که برخلاف ایده آلهای آمریکایی حرکت می کنند، لذا مواجهه آمریکا و ژاپن مواجهه آزادی انسان با بردگی و تعالیم مسیحی با خشونت مشرکین است.^{۴۷} تأکید روی این موضوع لازم است که اگر آمریکا با شوروی جهت مقابله با آلمان و ژاپن همکاری کرد، این بیانگر تغییر نگرشهای ایدئولوژیک آنان نیست بلکه تغییر در تاکتیک برحسب منافع ملی است. در سلسله مراتب ارزشها، منافع هم توسط ایدئولوژی تعریف و تولید می گردند، کما اینکه بعد از شکست نازیسم، جهان آزاد به رهبری آمریکا در برابر شوروی صف بندی کرد. روزولت با نگاه به عظمت ملی و نژاد گرایی و با حمایت انگلستان وارد جنگ جهانی شد و با طرح منشور سازمان ملل در سال ۱۹۴۱ سعی کرد کار نیمه تمام ویلسون را در اصلاح سیستم بین المللی تکمیل کند. او به همراه چرچیل، ایده های انگلستان - آمریکا را پیرامون حفظ صلح در آینده در منشور ملل متحد گنجانند. روزولت ورود به جنگ را به نام تمدن و حفاظت از مدنیت در مقابل بربرها انجام داده و گفت: «ما باید زرادخانه بزرگ دموکراسی باشیم»^{۴۸} گروهی که به سنت جفرسونی پایبند بودند از مداخله گرایان انتقاد کرده و معتقد بودند که آزادی آمریکایی خودبه خود در جهان گسترش می یابد. کشوری که دارای نهادهای مدنی قدرتمند و اقتصاد پویاست و دور از سرزمینهای بحرانی است چه لزومی دارد که وارد بحران شود؟ اما روزولت بر این نظر بود که حفظ و ارتقاء عظمت ملی بستگی شدیدی به قدرت دارد و علاوه بر آن به دلیل گسترش ارتباطات، بحران گریبان آمریکا را نیز می گیرد. بحران توازن قوا در اروپا، امنیت اقیانوس اطلس را تهدید می کند و در صورت انزوا، ارزشهای آمریکایی حتی در داخل مرزها تهدید خواهند شد. تهدید امنیت، منافع ملی آمریکا که به طور وسیع در قالب ایدئولوژی تعریف می شوند را تهدید خواهد کرد در حالیکه همکاری آمریکا و انگلستان می توانست نظم بین المللی مطلوب و صلح آمیز به وجود آورده و عظمت ملی آمریکا را به ارمغان آورد.^{۴۹}

۴. چرخش و استمرار عظمت

در دهه ۴۰ دیدگاه جهانی ایالات متحده تغییر یافت، ولی ایدئولوژی سیاست خارجی به مشابه میراثی ثابت ماند. «نظریه چرخش و استمرار بزرگ» (Great-Cycle Theory) سرمشق سیاست خارجی و راهنمای سیاستگذاران است. آنها همیشه به فکر تأمین عظمت ملی و ارتقاء قدرت ملی بودند و در این باره یک نوع نوستالوژی به گذشته داشته و با الگو قرار دادن حرکت ویلسون در پی دخالت در بحران و فرونشاندن آن برآمدند. تحقق نظریه چرخش و تداوم عظمت، به گسترش حوزه نفوذ دموکراسی و مبارزه با خشونت بستگی دارد. علاوه بر آن تغییراتی در امنیت و گستره آن به خاطر پیشرفتهای تکنولوژیک به وجود آمده بود. ژئوپولیتیک با تغییراتی مواجه شد و فاصله میان ملتها کاهش یافت. اگر آنهایی که در مرکز عالم واقع شده اند به حاشیه توجه نکنند، حاشیه تغییر می کند و ممکن است خود را به مرکز تبدیل کند، بنابراین آمریکا باید همه جا را کنترل و نظارت نماید. نتیجه اینکه نیل به خاستگاه های ایدئولوژی آمریکا پس از جنگ، با انزوگرایی ممکن نبود. حفظ کیان آمریکا و آزادی در داخل و گسترش آن در خارج به قدرت و حرکت های فعالانه بین المللی نیاز دارد. بنابراین، سیاست مداخله و بین المللی گرایی پس از جنگ جهانی دوم در دستور کار قرار گرفت. این سیاست الگوی دیگری در ادامه انزوگرایی بود که ملهم از ایدئولوژی کهن است.^{۵۰} دولتمردان آمریکا ورود نیروهای شوروی سابق به اروپا را مثل حرکات آلمانی ها به عنوان تهاجم بربرها قلمداد کرده و استالین را همدریف هیتلر دانستند. ترومن طراح اصلی این دیدگاهها بود. او با صحنه گذاردن بر کارهای ویلسون گفت که ویلسون اروپا را از شر بربریت نجات داد. این قضاوتها بیانگر این است که آنها هر ایدئولوژی خلاف ایدئولوژی خویش را بربریت دانسته و برای آن حق حیات قایل نیستند. ترومن می گوید که هیچ ملتی مانند ما مسئولیتهای سنگین نداشته است. نه کوروش، نه الکساندر یونان، نه هادریان روم و نه ویکتوریا. وظیفه سنگین ما این است که به عظمتی برسیم که دنیا را از شر توتالیتاریسم نجات داده و به سوی تمدن رهنمون سازیم.^{۵۱} ترومن با توصیف مواهب و آزادیهای ملت آمریکا می گوید: «ما این مواهب و مزایا را تنها برای خود نمی خواهیم بلکه خواهان سعادت جمیع اقوام و ملل هستیم. لذا سیاست

خارجی ما عبارت است از اعلام به هم پیوستگی ملل و اقوام»^{۵۲} ترومن عظمت و قدرت ملی را در گسترش آزادی آمریکایی در خارج و نهادینه شدن آن در داخل می‌داند. این کار نیازمند حاکمیت ثبات و صلح بر جهان است. بی‌ثباتی و عدم امنیت در هر نقطه‌ای از جهان، امنیت آمریکا را به خطر می‌اندازد. بنابراین آنها باید پاسدار امنیت بین‌المللی باشند که در گرو مبارزه با رژیم‌های توتالیتر است. لذا ترومن دولت را موظف به زمینه‌سازی جهت شکل‌گیری نهادهای آزاد، دولت منتخب و دموکرات، انتخابات آزاد، آزادی فردی، آزادی مذهبی و بیان می‌داند. در این راستا، سعی داشت شوروی را به عنوان نماینده الیگارشی در برابر جریان دموکراسی تضعیف نماید.^{۵۳}

آیزنهاور هم، آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها را انسان‌هایی عقب‌مانده می‌داند که فاقد تجربه دموکراسی هستند. دالس و آیزنهاور معتقد بودند، کشورهای جهان سوم با افتادن در دام کمونیسم به سوی بربریت و توحش می‌روند، بنابراین باید سعی کرد در برابر این حرکت مقاومت کرده و رفتار دولتمردان جهان سوم را اصلاح نمود. این نگرش برخاسته از دیدگاه برتری‌جویانه استعمار غربی است که در پی ایجاد نظم سیاسی بر پایه عقاید غربی است.^{۵۴} کندی هم معتقد بود آمریکا باید بشر را به آزادی رسانده (برنامه مرزهای نوین) و یا آزادی بشر را تأمین نماید. پیشرفتهای تکنولوژیک، اختلافات ایدئولوژیک را خاتمه بخشیده و موجب اجماع بین‌المللی و آمریکایی شدن دنیا می‌شود.^{۵۵} وی در پیام ویژه‌ای به کنگره در سال ۱۹۶۱ تأکید می‌کند که میدان جنگ برای توسعه و دفاع از آزادی امروزه همه آسیا، آفریقا و خاور میانه، یعنی سرزمین‌هایی که شاهد خیزش مردمی هستیم را در بر می‌گیرد.^{۵۶} کندی در جای دیگر می‌گوید: هدف اساسی ما همان هدف نیاکان ماست و آن دموکراتیزه کردن دنیا است.^{۵۷} جانسون در سال ۱۹۶۵ برنامه خود با عنوان «جامعه بزرگ» را اعلام نمود که معطوف به پیشرفت در داخل و تأمین صلح در عرصه بین‌المللی است. برنامه جامعه بزرگ حاصل سه عامل آزادی، عدالت و اتحاد بود که باید در داخل و خارج پیگیری می‌شد.^{۵۸} دولت نیکسون، جهان سوم را مجموعه‌ای از ملت‌های عقب‌مانده، احساساتی و یاغی می‌داند که اداره آنها دشوار است. هرچند که زوج نیکسون - کیسینجر، از دیکتاتورترین رژیم‌ها حمایت

کردند، اما این امر، تخطی از ایدئولوژی قلمداد نمی‌گردد. آنها برای حفظ منافع ملی، علایق امنیتی و جلوگیری از شکل‌گیری جنبشهای چپ و یا استقلال طلب ضرورتاً به حکومت‌های دیکتاتور تن در دادند. علاوه بر آن کیسینجر معتقد بود، آمریکا نباید تعهدات خود را به قدری افزایش دهد که از ایفای آنها عاجز بماند. گسترش تعهدات ممکن بود با به خطر انداختن منافع ملی و تضعیف قدرت ملی، آن کشور را از رسیدن به ایده‌آلهای ایدئولوژیک بازدارد. (درون‌گرایی)

کارتر موقعی به قدرت رسید که دنیا حالتی تخاصمی و جبهه‌گیرانه در مقابل ارزشهای آمریکایی داشت و از لحاظ سیاسی شاهد یک نوع خیزش و بیداری بود. دولت کارتر نگرشی اخلاقی و هنجاری در سیاست خارجی داشت که به خاطر حوادث تلخ دهه ۷۰ و شکست از جنگ ویتنام اتخاذ شده بود و ظهور دوباره آرمان‌گرایی و تأکید بر عقاید و ارزشهای سنتی آمریکا را نوید می‌داد. وی منافع ملی را (جهت رسیدن به هدف عالی ایدئولوژی و نظم جهانی آمریکایی) در سایه محرکه‌ها و مؤلفه‌های اخلاقی تعریف کرده و بر این نظر بود که به قدری تنوع و تکثر بر روابط بین الملل حاکم است که با قدرت نمی‌توان به نظم بین‌المللی مطلوب آمریکایی‌ها رسید. او هم مانند کیسینجر معتقد به ایجاد نظم بین‌المللی مطلوب بود، ولی این نظم را از طریق دیگری جستجو می‌کرد. با توجه به این اندیشه، حقوق بشر در رأس عملکرد و موضع‌گیریهای سیاست خارجی قرار گرفت. از دید کارتر آمریکا در پی نقطه ایده‌آلی است که به عنوان الگویی برای دیگران باشد ولی رسیدن به این هدف با سیاست خارجی دموکراتیک میسر می‌شود. پرچم آمریکا موقعی می‌تواند برافراشته‌ترین پرچم باشد که با هنجارها و ارزشهای اخلاقی با شیوه‌ای دموکراتیک همراه بوده و از مداخله‌جویی به دور باشد. به عنوان مثال سبک کارتر، مبارزه با کمونیسم نبود بلکه ناظر بر همکاری با کشورهای بزرگ و پیشرفته بود.^{۶۰} بدین نحو آمریکا شاهد یک نوع درون‌گرایی جدی بود که از آن تعبیر به انزوا‌گرایی جدید می‌شود،^{۶۱} چرا که دولت از ورود به موقعیتهایی که به کار بردن زور را طلب می‌کرد ابا داشت. نتیجه اینکه این سیاست هم برای عظمت ملی و خدمت به بشریت شکل گرفت. دولت کارتر بر این باور بود که سیاستها و آموزه‌های گذشته،

پاسخگوی نیازها نیستند، پس باید سبک سیاست خارجی تغییر یابد. بهترین سبک التزام و تبلیغ حقوق بشر است که سیاست آمریکا را در داخل از پشتوانه برخوردار کرده و از حمایت نیروهای آزادی خواه و تحول و پیشرفت بهره مند خواهد ساخت.^{۶۲}

ریگان با یک تغییر نگرش نسبت به دوره کارتر به سنت نیکسون - کسینجر برگشت که تأکید اساسی بر قدرت و زور، به ویژه قدرت نظامی داشت. وی معتقد بود، تنها با قدرت می توان به اهداف بلند کشور جامه عمل پوشاند. ریگان به عکس کارتر معتقد به سیاست دو قطبی در مقابل سیاست جهانی بود که مبتنی بر رقابت و تعارض با شوروی بود.^{۶۳} ریگان هم مثل توماس پین به عظمت ملی نظر داشت و آن را در سایه تجدید حیات دوباره جهان می جست. آمریکا باید به قدری قدرتمند باشد که دنیا را پیرو خود سازد. از نظر او کشورش، کشوری استثنایی است که راه انقلاب را خوب پیموده و جزیره آزادی و مدافع صلح جهانی است و هر کشور توتالیتری مثل شوروی شیطنی است که امنیت و ثبات بین المللی را در مخاطره قرار می دهد.^{۶۴} دولت ریگان ارزشهای معنوی آنگلو آمریکن را یک الهام جهان شمول برای همه بشریت دانسته، معتقد بود اگر آمریکا دست به قدرت نبرده و با شدت و حدت تمام با دشمنان مبارزه نکند فرصت از دست رفته و ارزشها با مشکل مواجه خواهند شد. نسلهای جانشینی شورای آتلانتیک که در سال ۱۹۸۱ مطرح شد دیدگاهی جامع درباره چگونگی حفاظت از دستاوردهای ایدئولوژیک به دست می دهد. این شورا دقیقاً ایده سازندگان آمریکا را تکرار کرده و تأکید کرد که نشر ارزشهای آمریکا توسط مردم و دولت، یک وطن پرستی افراطی نیست، بلکه تصدیق توانایی آنان برای راهنمایی و ارضای همه جوامع انسانی است. شورا اعلام کرد: اگر در پی آمریکایی کردن دنیا و هدایت ملتها به سوی نظم مطلوب و توسعه شایسته نباشیم، گرفتار یک نظم جهانی خواهیم شد که حیثیت و آزادی انسان را در مخاطره قرار می دهد.^{۶۵} جورج بوش که پس از فروپاشی شوروی روی کار آمد بار دیگر میراث فکری و عملی گذشتگان را تکرار و احیا کرده و با مناسب دیدن زمینه برای برآورده شدن آرزوی بزرگ بنیانگذاران آمریکا، نظم نوین جهانی و آمریکایی شدن دنیا را مطرح کرد. جرج بوش طی سخنرانی سالانه خود در کنگره آمریکا درباره نظم نوین جهانی

گفت: در میان ملت‌های جهان، تنها آمریکا است که هم ارزش‌های اخلاقی و هم ابزارهای لازم را برای پشتیبانی از آن نظم دارد. این اظهارات بر این پایه است که ارزش‌های آمریکایی از نظر جهانیان معتبر است. این اندیشه همیشه بار سنگینی را بر دوش سیاست خارجی می‌گذارد. البته در این راه اگر از ابزارهای لازم برخوردار نباشد ضرورتاً از امکانات قدرتهای درجه دوم و سایر کشورها استفاده می‌کند. عملکرد تک قطبی با ائتلاف قدرتهای درجه دوم در جنگ کویت میسر شد و خواسته‌هایش در زیر پوشش بین‌المللی به اجرا درآمد.^{۶۶} بوش در جای دیگری می‌گوید: امید بشریت به ایالات متحده است و آمریکایی‌ها مسئولیت بی‌همتایی برای به انجام رساندن کار دشوار آزادی بر عهده دارند. در جهانی که سریعاً در حال تغییر است رهبری آمریکا ضروری است.^{۶۷} وی می‌گوید: «ما به ماه رفتیم و جهان را با فرهنگ خود روشن کردیم، اکنون در آستانه قرن جدیدی هستیم و این قرن نام چه کشوری را در صدر خواهد داشت؟ من می‌گویم که یک قرن آمریکایی در پیش داریم.»^{۶۸}

طبیعی است که پس از فروپاشی شوروی آمریکا در صدد ایجاد نظمی آمریکایی باشد و یا دست کم یک صلح آمریکایی به وجود آورد که همه امور زیر نظر و تحت سیطره آمریکا حل و فصل گردد. البته در این راه قدرتهای معارضی هم وجود دارد.^{۶۹} درست است که با جنگ خلیج فارس و ظهور تعارضات متفاوت، شعار نظم نوین تا حدی جایگاه خود را از دست داد اما همچنان به عنوان یک غایت مطرح بوده است. کما اینکه این ایده در طول تاریخ به عنوان هدفی غایی و نقطه ثقل ایدئولوژی مورد توجه رهبران بود، هرچند که زمینه‌های آن آماده نبوده است. از دهه ۹۰ سیاست قدرت به عنوان یک واقعیت برای مبارزه با موانع جهت رسیدن به حقیقت نظم آرمانی مورد استفاده قرار گرفته است. دو نظریه پایان تاریخ و برخورد تمدنها را هم باید از این زاویه نگریست. بدین صورت می‌توان این دورا جامعه‌شناسی کرد. فوکویاما در پی ترسیم وضعیت آرمانی به عنوان آرزوی تاریخی آمریکا و هانتینگتون در صدد نشان دادن راه برای رسیدن به آن ایده آل است. هانتینگتون این فکر را القا می‌کند که راه نظم نوین از برخورد تمدنهای مبتنی بر سیاست قدرت و تبدیل تعارضات به هماهنگی و اجماع بین‌المللی می‌گذرد. نتیجه اینکه دو نظریه مذکور علی‌رغم تصورات شایع، نه تنها

تضادی با یکدیگر ندارند بلکه یک هدف را دنبال می‌کنند و مبنای ارزشی دارند. این در حالی است که یک نظریه باید فارغ از ارزش باشد وگرنه اساساً نظریه نیست. نتیجه اینکه امضای هر دو، در نامه روشنفکران به دبلیو بوش مشاهده می‌شود. دولت کلینتون نیز با پرداختن به مسایل داخلی، حقوق بشر و تجارت بین الملل، در پی عظمت ملی بود و از گسترش ارزشهای آمریکایی حمایت می‌کرد، ولی نیل به این هدف را از طریق دیگری جستجو می‌کرد. کلینتون معتقد بود، آمریکا با پرداختن و توجه کافی به اقتصاد بین الملل می‌تواند اهداف بلند مدت را محقق سازد. وی در تقویت حرکتهای دموکراتیک در روسیه و تمام دنیا تلاش کرد و برای تقویت امنیت ملی و بین المللی به حمایت از دموکراسیها پرداخت.^{۷۰} سیاست خارجی آمریکا در دهه ۹۰ در پی ایده مبارزه با نظام چند قطبی و یا مبارزه با بروز یک قدرت رقیب جهانی و یا خطرناک منطقه ای است.^{۷۱} همچون نیاکان خویش بزرگترین هدف آمریکا را دفاع از دنیای آزاد می‌داند. بوش پسر پس از رویدادهای ۱۱ سپتامبر به دلیل تهدید ایدئولوژی آمریکایی به شدت لحنی ایدئولوژیک - اظهار باید و نباید به جای توقف در هسته‌های ایدئولوژی - گرفت و کشورهای غیر آمریکایی را به محور شیطانی تعبیر کرده و آنها را تهدید به حمله نظامی کرد. وی هدف عالی را آرمان گرایی و یا ویلسونیسیم شناخته و رسیدن به آن را در گرو مبارزه با رژیمهای غیر آمریکایی و قطبهای مقاوم و یا مخالف می‌داند. نظم آمریکایی منوط به تقسیم بندی و قطب بندی دنیا و مبارزه با موجودیتهای مخالف است. نتیجه اینکه نگرش ایدئولوژیک به صورت مستمر در تاریخ سیاسی آمریکا حاکم بوده و استمرار این دیدگاه، نظم نوین جهانی بر پایه تئوری چرخش عظمت است که به صورت جدی در دهه ۹۰ مطرح شده است. نظم نوین آمریکایی چیزی نیست که جرج بوش آن را اعلام کرده باشد، بلکه بنیانگذاران آمریکا این آرزور را پرورده و اقدامات لازم را به عمل آورده اند. سه پایه اصلی نظم نوین، به طور سنتی بدون مکتوب شدن در قانون اساسی جهت بخش سیاست خارجی بوده اند. انزوا گرایی نیز یک گام ضروری جهت نیل به نظم آمریکایی بوده است.

نتیجه گیری

آمریکایی‌ها با تعریف حقوق و ارزشهای سه گانه حیات، آزادی و مالکیت و همچنین سرمایه داری و تشکیل حکومت جمهوری به این نگرش رسیدند که ارزشهای مزبور جهانی و استثنايي هستند، بنابراین آمریکا باید تلاش کند آنها را جهانی سازد. نگاه استثنا گرایانه و جهان گرایانه حامل یک نوع اخلاق گرایی و احیاگری است. دیگر اینکه مردم آمریکا پس از تعریف ارزشهای بالا و رشد و توسعه اولیه به این باور رسیدند که ایالات متحده آمریکا، میراث دار تمدنهای کهن است و باید تلاش کند داراییهای تمدنی خویش را همیشگی و جاودانه سازد و در حقیقت جمهوری آمریکایی شایسته جاودانگی است. پرسش این است که جمهوری آمریکا چگونه می تواند جاودانه شود؟ پس از مباحثه ها و مناظره های فراوان این اجماع ملی به دست آمد که موقعی تمدن و فرهنگ آمریکا می تواند ابدی شود که دنیا، آمریکایی شود و همه تمدنها و ایدئولوژیهای تمدن ساز رقیب رخت بر بندد، چرا که با ایدئولوژی آمریکایی جدال می کنند. بنابراین، محور همه امور، جاوید شدن جمهوری است که عظمت ملی را به ارمغان می آورد. باید گفت عظمت ملی نه جهانی، زیرا آنها دموکراتیزه کردن دنیا را برای خود می خواهند و البته معتقدند عزت جهانیان منوط به امریکایی شدن آن است. عوارض نگرش عظمت این است که آمریکایی ها باید همه حرکت های آزادیخواهانه و انقلابیهای دموکراتیک دنیا را کنترل نمایند زیرا هر انقلابی ممکن است در مسیر پروژه عظمت اختلال ایجاد کند و دیگر اینکه ملتهای دیگر، شعور و توان ایجاد انقلابهای دموکراتیک را ندارند، مگر اینکه پیرو الگوی ایالات متحده باشند. پرسش دیگری که طی دعواهایی در قرن نوزدهم طرح شد و بدان پاسخ داده شد، این است که چگونه می توان به عظمت ملی و نظم جهانی آمریکایی رسید؟ پاسخ این است که دو عنصر قدرت و امپریالیسم به عنوان ابزارهایی آنها را به هدف می رسانند و این دو به مثابه اهداف میان مدت و کوتاه مدت در قالب عظمت ملی، ماهیتی نو می یابند و نظام اهداف سه گانه ایدئولوژی سیاست خارجی ایالات متحده را شکل می دهند. در پایان ذکر سه نکته لازم به نظر می رسد:

۱. رعایت تناسب بین اهداف سه گانه مزبور با توجه به مقتضیات زمانی و مصالح ملی و

در چارچوب ساز و کار اجتهاد سیاسی و قاعده کمینه‌گرایی صورت گرفته و می‌گیرد. اگر آمریکا برای مدتی تأکید خاصی بر اهداف میانی و حیاتی می‌کند، بدین دلیل است که دموکراسی آمریکایی، به منظور جهانگیری باید به اندازه کافی فربه شود و به عبارتی برای ایجاد بایدها و نبایدها، هسته‌های مستحکم لازم است و بایدها و نبایدها به نوبه خود هسته‌ها را تقویت می‌کنند.

۲. نکته اساسی این است که نگرش عظمت در طول تاریخ استمرار داشته و بدون

گسست توسط همه رهبران اظهار و اعمال شده است.

۳. در پژوهش آینده در باره شیوه‌های اجرا و ابزارهای ایدئولوژی بحث می‌کنیم و بررسی می‌کنیم که چگونه همه مشربهای فکری از جمله واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی و احزاب و شخصیتها با دارا بودن اختلافات روشی، یک هدف را پی می‌گیرند.

پاورقیها:

۱. سید حسین سیف زاده، مبانی و مدل‌های تصمیم‌گیری در سیاست خارجی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۶، صص ۵۷-۸۳.
۲. فرشته نورایی، تاریخ تحول اجتماعی و سیاسی آمریکا، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۷، صص ۳۰.
۳. آرنولد ولفرز، اهداف سیاست خارجی: ماهیت سیاست‌گذاری خارجی، گردآوری جیمز باربر و مایکل اسمیت، ترجمه سید حسین سیف زاده، تهران: قومس، ۱۳۷۴، صص ۲۳۶.
4. Michael Hunt, *Ideology and U.S. Foreign Policy*, London: Yale University Press, 1987, pp. 19-20.
5. *Ibid.*, p. 22.
۶. ر. نامور، انقلاب آمریکا از اوج تا حضيض، جلد دوم، تهران: آذرنوش، ۱۳۶۰، صص ۲۴۷.
7. Hunt, *op.cit.*, p. 23-24
8. *Ibid.*, pp. 27- 28 .
9. *Ibid.*, p. 25.
۱۰. ایالات متحده آمریکا یا سرزمین تحول دائم خلاصه مقالات فورتون. بی‌نا، بی‌تا، صص ۶۰-۴۶. این اثر در کتابخانه تخصصی وزارت امور خارجه موجود است.
۱۱. همان، صص ۳۸-۳۷.
۱۲. همان، صص ۶۳.
۱۳. فرانتس ویتنی و ناتان گیگ، تاریخ مختصر آمریکا، بی‌تا، صص ۴۱-۳۹/ این اثر در سال ۱۳۴۵ در کتابخانه وزارت خارجه ایران ثبت شده است.
14. Hunt, *op.cit.*, p. 31.
15. Walter Lafeber, *The American Age*, New York: W.W. Norton And Company, 1994, p. 35.
16. Hunt, *op.cit.*, pp. 31-32.
۱۷. ر. ک. برایانف دانوف، لینکلن، «ماکیاولی و اندیشه سیاسی در آمریکا»، ترجمه رضا شیرزاده و محمدرضا دریایی، مطالعات منطقه‌ای: اسرائیل شناسی- آمریکا شناسی، جلد هشتم، ۱۳۸۰.
۱۸. ایالات متحده آمریکا یا سرزمین تحول دائم، پیشین، صص ۳۹.
19. Hunt, *op.cit.*, p. 32.
20. *Ibid.*, pp. 34-35.
21. *Ibid.*, p. 38.
۲۲. نورایی، پیشین، صص ۱۰۰.
۲۳. همان، صص ۱۰۲.
24. Hunt, *op.cit.*, pp. 47-48.
25. *Ibid.*, pp. 53-54.
26. *Ibid.*, p. 55.
27. *Ibid.*, pp. 58-59.
28. Marian D. Irish and Elke Frank, *U.S. Foreign Policy: Context and Conduct*, New York: Harcourt Brace Javanovich Inc., 1975, p. 78.

29. Hunt ,*op.cit.*,p. 71.
30. *Ibid.*, p. 74.
31. *Ibid.*, pp. 79-81.
32. *Ibid.*, pp. 92-94.
33. *Ibid.*, p.92.
34. *Ibid.*, pp. 96-97.
35. *Ibid.*, pp. 106-107.
36. *Ibid.*, pp. 106-109.
۳۷. ش. دولاندلن، تاریخ جهانی، جلد دوم، ترجمه احمد بهمنش، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۸، ص ۳۶۳.
38. Hunt, *op.cit.*, pp. 126-130.
39. *Ibid.*, pp. 131-132.
۴۰. رابرت د. شولزینگر، دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی، ۱۳۷۹، ص ۴۹.
۴۱. همان، ص ۴۷.
42. Hunt , *op.cit.*, p. 133.
۴۳. شولزینگر، پیشین، ص ۹۴.
۴۴. همان، ص ۱۲۰.
45. Hunt , *op.cit.*, p. 134.
46. *Ibid.*, pp. 138- 159.
47. *Ibid.*, p.138.
48. *Ibid.*, p.140.
49. *Ibid.*, p.145.
50. *Ibid.*, p.147.
51. *Ibid.*, pp. 149-150.
52. *Ibid.*, p.153.
53. *Ibid.*, p.157.
۵۴. سلطان محمد عامری، تاریخ ایالات متحده آمریکا، تهران: تابان، ۱۳۳۰، ص ۳۳۰.
55. Hunt, *op.cit.*, pp. 158-159.
56. *Ibid.*,p. 164.
57. Lafeber, *op.cit* , p. 582.
۵۸. والتر لافه بر، پنجاه سال جنگ سرد، ترجمه منوچهر شجاعی، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶، ص ۲۳۹.
۵۹. تاریخ مختصر آمریکا، پیشین، ص ۱۳۵.
۶۰. همان، ص ۱۵۶.
61. James Mccormick, *American Foreign Policy and American Values*, Illinois: F.E Peacock Publishers,1975, pp. 99-100.
62. *Ibid.*, pp. 93-94.

۶۳. استفن آمبروز، روند سلطه‌گری: تاریخ سیاست خارجی آمریکا ۱۹۸۳-۱۹۳۸، ترجمه احمد تابنده، تهران: چاپخش، ۱۳۶۳، ص ۲۵.

64. Hunt, *op.cit.*, p. 185.

65. McCormick, *op.cit.*, p.125.

66. Hunt, *op.cit.*, p. 186.

67. *Ibid.*, pp. 188-189.

۶۸. جان استاک ول، نگهبان اورنگ، نقش آمریکا در نظم نوین جهانی، ترجمه جمشید زنگنه، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۱، ص ۳۰۶-۳۰۵.

۶۹. دانشکده اطلاعات، نظم نوین، تهران: شرکت نشر و تبلیغ بشری، ۱۳۷۱، ص ۲۳-۲۲.

۷۰. همان، ص ۲۴.

۷۱. احمد نقیب زاده، تحولات روابط بین الملل از کنگره وین تا امروز، تهران: قومس، ۱۳۷۸، ص ۲۸۹.

